

قدرت ذهن

نویسنده:

SNAP

ایمیل نویسنده:

SNAP_6168@YAHOO.COM

منابع دسترسی:

WWW.IRKIDS.NET

WWW.WIZARDINGWORLD.IR

WWW.DASTAN-NT.BLOGFA.COM

WWW.DARRENSHANSFANS.IR

فصل چهاردهم: نفرین در نفرین

سر در تمام کلبه ها نوشته هایی معما گونه حکاکی شده بود که من از خوردن اونها عاجز بودم. با اینکه به نظر این نوشته ها به صورت رمز بود اما تلاش چندانی برای کشف نوشته ها نکردم. هر از گاهی افرادی از درون کلبه ها بیرون می آمدن و با دیدن ما سریع به سمت داخل می رفتن و بعد از مدتی وارد جمع کثیری می شدن که به دنبال ما به راه افتاده بودن.

رفتار سایه ها خیلی عجیب بود!

باید خیلی مراقب می بودم، با اینکه اونها در خدمت پدر بزرگ بودن اما این دلیل نمی شد که من به اونها اطمینان کنم.

در تمام این سالها من چیزهای زیادی در مورد عهد ها و راه ها شکست اونها خونده بودم، نمی گم شکست عهد کار درستی هست اما می دونستم اکثر پیمانها با مردن طرف ثالث بعد از مدتی از بین می رفتن. نمی تونستم ریسک کنم و جان خودم و مادرم رو به خطر بندازم.

تعداد اونها انقدر زیاد بود که اگه می خواستن به ما حمله کنن مطمئن نبودم از پس همشون بر بیام. برای همین هم در اطراف مادرم طلسم های جانداري ایجاد کردم که اگر کسی قصد صدمه زدن به مادرم رو داشت اونها از مادرم دفاع کنن.

نمی دونم چرا طلسم هایی که با استفاده از ذهنم می ساختم، در هیچ یک از دسته بندی های جادو قرار نمی گرفت. با برگشتم به زمین می تونستم قدرتم رو افزایش بدم، هنوز قدرت های زیادی داشتم که هیچ شناختی از اونها نداشتم.

اما الان در جایی قرار داشتم که روزی متعلق به پدر بزرگ بوده و حالا توسط سایه ها محافظت می شد. امیدوار بودم که از اونها برای ساخت قصر کمک بگیرم.

شاید اونها گرگ هایی بودن در قالب انسانی و منتظر لحظه ای مناسب تا من و مادرم رو بکشن. من دشمنانی داشتم که هیچ شناختی در مورد قدرت های اونها نداشتم، تنها شیطان! سالها پدر بزرگ (خشایار) در مورد قدرت های اون برای من می گفت و من هم همیشه سعی می کردم که تمام تلاشم رو برای کسب قدرت بکنم.

زندگی من بیشتر شبیه قمار بازی شده بود! تنها کاری که از دستم بر می آمد تلاش بود.

هیچ موقع فکرش رو نمی کردم که شیطان با اون همه ابهت و جاه طلبی که زبان زد خاص و عام بود، خادم زنی پلید باشه!

هرگز از این فکر غافل نبودم که ممکنه روزی به دست اون کشته بشم. سالها های سال روی کتاب سرخ کار کردم و با کارهایی که انجام دادم تونستم قدرت مکنندگان رو با قدرت ذهن پرداز ها تلفیق کنم.

همیشه این سوال رو از خودم می پرسیدم تا چه زمانی باید تلاش کنم؟ آیا این سرنوشت من هست! آیا باید همیشه در انتظار به سر ببرم، انتظاری مرگ بار.

مسئله مهم برای من سرنوشت سفیر کبیر های قبلی بود، دوازده تا از اونها کشته شده بودن و من سیزدهمین نفر بودم.

در تمام مدتی که حرکت می کردیم من سعی می کردم با تئودور ارتباط برقرار کنم و بعد از کمی تلاش بالاخره موفق شدم.

در حالی که سعی می کردم رفتارم رو عادی جلوه بدم به دنبال ماریلا و مادرم حرکت می کردم.

- تئودور کجایی؟! حالت خوبه؟

احساس می کردم که تئودور تحت فشار غیر عادی قرار داره، فشاری که می تونست ناشی از شکنجه یا سعی کردم افکارم رو روی تئودور متمرکز کنم.

- من... من... نمی دونم کجام، همه جا سیاه شده!

دقیق تر توضیح بده؟

- هیچ نیروی ندارم، انگار روحم رو از بد.....

برای لحظه ای ارتباطم قطع شد، نمی دونم خیلی نگران شده بودم برای همین هم تصمیم گرفتم از قدرت های ویژه ای که در تمام این سالها و به دور از چشمان دیگران بدست آورده بودم استفاده کردم.

قدرت شیطانی که من اسم اون رو ارتباط سیاه گذاشته بودم.

قدرتی که به من اجازه می داد تا موجودات زنده رو خیلی زود پیدا کنم، قدرتی که با تلفیق قدرت ذهن پرداز ها و مکنندگان بدست آورده بودم.

ذهنم رو از هر فکری خالی کرد، سعی می کردم که به افرادی که اطرافم بودن توجه نکنم.

برای اولین بار بود که از این قدرتم در روی زمین استفاده می کردم برای همین هم مدت نسبتا زیادی طول کشید که تمام افکار مزاحم رو دور کنم و در یک لحظه.....

در یک لحظه تمام کسانی که در اطرافم بودن از حرکت باز ایستادن، انگار اونها خشک شده بودن.

البته این در مورد خود من هم صدق می کرد، اما در مورد روح من....

آتش سیاه رنگی با صدای مهیبی از دل زمین زبانه می کشد. آتشی که از روح من قدرت می گرفت، تمام کسانی که در اطرافم بودن رو یکی یکی در کام خودش فرو می برد.

صدای من از حالت انسانی خارج شده بود و این دومین مرحله بود، با صدای ماواریبی که بدست آورده بودم تمام روح های زنده رو به طرف خودم جذب می کردم.

شاید آگه این کار رو در هنگامی که زمان در حرکت بود انجام می دادم تمام کسانی که روح هاشون از بدنشون جدا شده بودن، در عرض چند ثانیه می مردن.

این یکی از قدرت های مکنندگان بود، قدرتی که به اونها اجازه می داد در عرض چند ثانیه ده ها شاید صد ها نفر رو بکشن، البته باید بگم که کنترل کردن ارواح و بر گرداندن اونها به بدنشون کار هر کسی نبود و این می تونست یکی از دلایلی باشه که به مکنندگان نام قاتلان شب رو داده بودن.

اوایل من هم هیچ کنترلی نداشتم برای همین هم اصلا جرات نمی کردم روی کسی تمرکز کنم، اما قدرت ذهن پرداز ها قدرت من رو کامل کرد.

بعد از چهار سال تونستم بدون هیچ آسیبی ارواح رو از بدنشون جدا کنم و با صدای خودم تمام سوالاتم رو ازشون می پرسیدم.

با اینکه سالها بود که از این قدرت استفاده می کردم، اما باز هم نمی تونستم بگم که و به تمام زوایای این قدرتم آگاه هستم.

اوایل زمانی که پدر بزرگ نبود این قدرتم رو روی حیوانات جادویی اجرا می کرد و سعی می کنم تمرکز خودم رو از دست ندم.

روی تئودور تمرکز کردم، اصلا دوست نداشتم روح انسان های دیگه رو فرابخونم.

قدرتی که من داشتم تنها روی پدر بزرگ (خشایار) بی اثر بود.

یادمه یک بار روی اون تمرکز کردم و می خواستم چندین سوال رو که هیچ موقع به من جوابش رو نداد پرسیم.

اما تنها چیزی که نسبییم شد، صدای کر کننده ای بود که من رو مجبور به عقب نشینی می کرد.

دیدم تغییر کرده بود و دیگه هیچکس رو نمی دیدم، همه اطرافم توسط شعله های سیاه رنگی پوشیده شده بود.

- تئودور..... تئودور

چندین بار تئودور رو صدا زدم.

نمی دونم صدای من چه تاثیری بر روی روح افراد می گذاشت، حتی اجنه هم که به مراتب قدرتشون از جادوگران

بیشتر بود، نمی تونستن در مقابل این قدرت من چندان دوم بیارن.

در میان آتش سیاه شعله ای آبی رنگ ظاهر شد، شعله ای که برای لحظه ای زبانه کشان به سمت نا کجا آباد حرکت کرد.

شعله آبی وحشیانه به اطراف پخش می شد! برای لحظه ای ترسیدم.

برای اولین بار بود که شعله به این حالت در آمده بودن و اصلا نمی دونستم این حالت خوبه یا نه!

برای همین هم کاری جزء صبر و انتظار کشیدن نداشتم.

شاید نیروی فراتر از اونچیزی که من تصور داشتم تئودور رو احاطه کرده بود و مانع از ارتباط من با اون می شد.

همیشه تمام ارواح در استوانه کوچکی محدود می شدن اما این یکی خیلی فرق داشت.

این بار لحن صدای خودم رو تغییر دادم و باخشم نفرت اون رو فراخوندم.

در تمام این سالها فهمیده بودم که خشم و نفرت باعث افزایش قدرت من میشه.

شعله های آتش خیلی سریع به رنگ قرمز متمایل شدن و بعد از اون تصویری روح سفیدی رو دیدم که در آتش سرخ گرفتار شده بود.

می تونستم صورت تئودور رو ببینم که در حال عذاب کشیدن اما بدن اون در میان شعله ها محو شده بود.

روی اون تمرکز کردم و شعله استوانه ای شکل در عرض چند دقیقه در حالی که مثل گردباد می پیچید و به

اطراف حرکت می کرد در نزدیکی من قرار گرفت.

احساس می کردم که این آتیش به مراتب قدرت مند تر از قبلی، استوانه ای که ارتباطی بین من و تئودور ایجاد کرده بود.

- تئودور. تئودور.....

مجبور بودم هر از گاهی روح اون رو صدا بزنم.

وقتی که روح تئودور رو از نزدیک دیدم از ترس خشکم زد!

ماری سیاه در اطراف اون حرکت می کرد و من این مار رو اصلا ندیده بودم.

از چیزی که می دیدم نفرت داشتم، این هم یکی از نفرین های کتاب سرخ بود و هیچ کس مجاز به اجرای اون نبود.

نمی دونستم که چه کسی تونسته این بلا رو سر اون بیاره، اما چطور؟!!

نمی تونستم باور کنم که بعد از هزاران سال کسی وجود داشته باشه که بتونه این نفرین رو اجرا کنه.

مدتی طول کشید تا از این فکر بیرون بیام و همین مدت هم کافی بود که استوانه که حالا خیلی بزرگ شده بود، از

من دور بشه!

- تئودور... تئودور.....

هر کسی که این بالا رو برسر تئودور آورده بود باید مجازات می شد، نفرینی که من در اون تبهر داشتم اما جرات

اجرای اون رو نداشتم.

برای لحظه ای ذهنم روشن شد!

حالا می فهمیدم منظور ماریلا چی بود، قدرت زیاد به ضرر تئودور بود!

این نفرین از قدرت تغذیه می کرد و در عرض چند روز قدرت جادویی شخص از بین می رفت و نفرین کننده قدرتی زیادی بدست می آورد.

البته بازم بستگی داشت که چه کسی اون رو اجرا کرده.

با نگاه غضب ناک خودم به مار نگاه کردم و مار با دیدن من خودش رو عقب کشید و به یکباره تاول های نفرت انگیزی روی پوست سیاه رنگ مار اینجاد شد و در عرض چند ثانیه به دودی سیاه و غلیظ تبدیل شد. دودی که در میان شعله های سرخ ناپدید شد.

قدرت ذهن من حتی روی چشمانم هم تاثیر گذاشته بود!

می دونستم چشمان من روی هر چیزی اثر میذاره اما نمی دونستم می تونم در این حالت نفرین ها رو از بین ببرم. در حالی که سعی می کردم خودم رو آرام نگه دارم به چهره تئودور نگاه کردم که اینبار اثری از درد و عذاب نبود.

اون مطیعانه در میان شعله ها قرار داشت!

تنها گفتم:

- برگرد خونه و استراحت کن.

از یه طرف آنقدر عصبانی بودم که می خواستم کله کسی که این کار رو کرده بکنم، از طرفی روی مجازات هایی فکر می کردم که می تونسم برای اون در نظر بگیرم.

من نمی تونستم در مقابل این عمل ساکت باشم هیچکس حق نداره چنین کاری رو با یه موجود زنده بکنه. نفرینی که می تونست روح تئودور رو برای سالیان زیاد عذاب بده، در ضمن اون مقامی داشت که من مجبور بودم برای کسی که این کار رو کرده مجازاتی سخت تعیین کنم.

حدود یک قرن پیش قانونی به تصویب سفیران رسید که بعضی از نفرین ها رو ممنوعه اعلام کرد، البته اجرای اونها تنها در زمین ممنوع بود.

می تونستم حدس بزنم که چه کسی این کار رو کرده، جونور.

در عرض چند ثانیه همه چیز به حالت عادی در امد ، نمی دونستم چطوری تونستم خودم رو کنترل کنم و بلای سر سایه ها نیارم.

خیلی طول نکشید که جوابی برای این سوال پیدا کنم.

قانون، من مجبور بودم از قوانینی نانوشته پیروی کنم.

خیلی سریع با تئودور ارتباط برقرار کرد و وقتی فهمیدم که اون توی قصره خیالم راحت شد.

چندین متر جلو تر کلبه ای قدیمی قرار داشت که بر عکس تمام کلبه های دیگه خیلی بزرگتر بود .
ماریلا زودتر از ما وارد کلبه شد .

بعد از مدتی بیرون آمد و ما رو به داخل راهنمایی کرد.

برام خیلی عجیب بود که رنگ ماریلا سفید شده بود و دستان خودش رو ، طوری به هم می مالید که انگار اتفاقی افتاده.

حتی وقتی هم که وارد کلبه شدیم من حس می کردم که اون من رو زیر نظر داره. حتی نگاهی به مراتب سنگین تر رو روی خودم حس می کردم.

با اینکه درون کلبه هیچ نوری وجود نداشت اما من هیکلی سیاه رو در چندین متری خودم میدیم. هیکلی که پشت پرده ای سیاه قرار داشت و بر عکس انتظارم کلبه خالی از هر چیزی بود.

حتی ذرات انرژی موجود در هوا به شکلی حر هوا حرکت می کردن که انگار این جونیور هست که داره قدرتش رو از دست می ده.

با دیدن این ذرات لبخندی روی صورتم شکل گرفت و این خیلی به نفع من بود، می تونستم همین جا حساب جونیور رو برسم و اون رو مجازات کنم.

اطراف در طوری جادو شده بود که تنها اجازه ورود باریکه ای از نور رو به داخل کلبه می داد.

مدتی صبر کردم، اما وقتی دیدم که جایی برای نشستن من و مادرم وجود ندارد، عصای خودم رو ظاهر کردم.

عصایی که حالا به شکل شاخه درختی خشکیده بود و کریستالی آبی رنگ در بین شاخه قرار داشت. نور کریستال باعث شده بود که نور به آرامی در فضای تاریک اطراف نفوذ کند و تا حدودی تونستم اطرافم رو واضح تر ببینم.

مادرم با نگاهی پرسشگرانه به من نگاه می کرد ، شاید اون می خواست دلیل تغییر شکل عصای من رو بدونه.

بدبختانه یا خوش بختانه با قدرت گرفتن من و افزایش قدرت من شکل هایی که عصا می تونست به اون تبدیل بشه، محدود تر می شد و این یه دردسر تازه برای من بود.

من حضور جونیور رو درون کلبه حس می کردم، شاید پرده ها جلوی دیگران رو می گرفت و مانع دید اونها می شد اما من حضور اون رو حس می کردم.

دونور آبی از ابتدای عصا درخشید و درست پشت سر من و مادرم به زمین برخورد کرد.

با برخورد اونها به زمین نوری آبی تمام فضا رو روشن کرد و من برای لحظه ای چهره ای چندش آوری رو در پشت پرده سیاه دیدم.

آنقدر چهره چندش آور دیده بودم که دیدن اون اصلا من رو نترساند، چهره یه هیولا!

چهره اون بیشتر شبیه عجوزه های زشت و بدترکیب بود که صورتشون پر از جوش های رقت انگیز بود .
دو صندلی شاهانه پشت سر من و مادرم ظاهر شد که نقشی از مار های طلایی روی اون خود نمایی می کرد.
به مادرم اشاره کردم که بشینه، اما اون با حالتی از شگفتی به من نگاه می کرد.

البته ماریلا هم دست کمی از مادرم نداشت اون قبلا روی صندلی کهنه ای که گوشه کلبه قرار داشت نشسته بود.
نور عصا توسط پرده سیاه جذب می شد و من مطمئن بودم که تمام این کار ها به خاطره چهره جونیور بوده. به نظر
می امد که اون می ترسید که ما چهره اون رو ببینیم!

مادرم پرسید:

اما جونیور.....

در حالی که نور عصا روی صورتم افتاده بود، گفتم:

- الان پشت اون پرده دارن ما رو نگاه می کنن.

صدای سرفه کوتاهی امد و بلافاصله بعد از اون صدایی پیر و رنجوری گفت:

بله، بانو.....حق با ارباب جوان هستش.

این حرفم باعث شده بود که بالاخره جونیور به حرف بیاد.

مادرم که هنوز ایستاده بود به من و سپس به پرده سیاه نگاه کرد.

به نظر می امد که جونیور مریضه! شاید برای اجرای نفرین اثرژی زیادی رو از دست داده بود.

- بانوی من خوشحالم دوباره شما رو می بینم، این بی ادبی من رو ببخشید که نمی تونم رو در رو با شما گفتگو
کنم.

مادرم که هنوز ایستاده بود، گفت:

- منم خیلی خوشحالم، اما...به نظرم شما مریض هستید.

صدای جونیور خیلی ضعیف بود، شاید از قصد اینطوری حرف می زد تا کسی صدای اون رو نشنود!

بله، چیزی زیادی از زندگیم نمانده امیدوارم من رو ببخشید.

من می تونستم نگرانی رو در چهره اون ببینم.

- اوه خدای من! اتفاقی براتون افتاده؟ آگه حالتون بد هست شاید بتونم کمکتون کنم.

صدای خنده جونیور که همراه با سرفه های شدید بود رو شنیدم، اون در حالی که خس خس می کرد، گفت:

- نه...نگران نباشید من دوباره می تونم برگردم.

نمی دونستم اون از چی حرف میزنه، اما به نظر می امد که اون از چیزی که گفته بود اطمینان نداشت.

- اما نیروی زیادی رو از دست دادم ، شاید این آخرین باری باشه که شما رو می بینم.

از حرفی که می خواستم بزنم دو دل بودم نمی تونستم از قدرتم برای نجات دیگران استفاده نکنم، شاید اون باید مجازات می شد، اما نمی تونستم کارهایی رو که برای این قصر و محافظت از اون انجام داده رو نادیده بگیرم. ماریلا گفت:

- نمی دونم چرا یک دفعه حالش اینقدر بد شد؟

مادرم که به نظرم از چیزایی که شنیده بود شکه شده بود و توان ایستادن نداشت، برای همین هم روی صندلی نشست.

من پرسیدم:

- چرا؟

جونپور گفت:

- قصه اون طولانی اما فقط همین رو بدونید که قبله من سالها پیش به راز نفرینی ناشناخته پی برد، هیچکس نمی تونست اون رو اجرا کنه اما انگار من تونستم اون رو نا خودآگاه اجرا کنم.

در حالی که خیلی کنجکاو شده بودم، گفتم:

- یه نفرین؟! اونم برای محافظت از اینجا!!

بله، متأسفانه قبل از شما کسی وارد گلخانه مرکزی شده بود و به خاطر اینکه قدرتش به مراتب از من بیشتر بود نمی دونم چطوری تونستم این نفرین رو اجرا کنم.

- تئودور!

نمی دونستم تا کی می تونستم تظاهر کنم که از چیزی خبر ندارم.

- شما اون رو می شناسد؟!

جونپور به نظر متعجب شده بود.

مادرم گفت:

- بله، اون مشاور پ.....

مادرم نتونست حرفش رو کامل کنه.

قبل از اینکه کسی متوجه حالت متعجب مادرم بشه، گفتم:

- اون مشاور اعظمه!

یادم رفته بود به مادرم بگم که نمی تونه هویت من رو افشا کنه برای همین در این موقعیت تنها کاری که می تونستم بکنم، این بود که با استفاده از ارتباط ذهنی به مادرم بگم که نباید هویت من رو افشا کنه.

ماریلا گفت:

- مشاور اعظم! تا حالا نشنیده بودم؟!

خواستم جواب بدم که جونیور گفت:

- قدرت اون به مراتب از قدرت های من بیشتر بود، حتی تجربه و نوع دوئل کردنش هم خیلی خاص بود، حتی اون تونسته نفرینی رو که هیچ ضد طلسمی نداشتن، رو از بین برده.

این بار مادرم بود که با تعجب گفت:

- فرار کنه؟ مگه شما چکار کرده بودید؟

جونیور که به نظر خیلی ناراحت بود، گفت:

- من واقعا ناراحتم، نباید با اون این کار رو می کردم، الان هم دارم تاوان این کار رو پس میدم.

اینبار واقعا تعجب کرده بودم.

- توان چی؟!

جونیور گفت:

- نمی دونم اون چطوری تونسته نفرین رو از بین ببره، اما مکانیزم این نفرین تا اونجایی که توی

اون سکوت کرد و بعد گفت:

- ببخشید من نمی تونم بگم که اون نفرین رو از کجا یاد گرفتم، اما مکانیزم اون اینطوری هست که روح اون

توسط یه نیروی قوی به من پیوند می خوره، نمی دونستم که این کار من چه عواقبی داره.

برای لحظه ای با اون احساس همدردی کردم، اون حتی از اثرات این طلسم آگاهی نداشت، شاید اصلا نیازی به

مجازات اون نبود.

ماریلا گفت:

- صورت و بدنش پر از تاول های سیاه چرکین شده.

جونیور گفت:

- بهتره دیگه از در این مورد صحبت نکنیم، دوست ندارم هیچ چیز امروز رو برای شما خراب کنه.

احساس کردم که اون داره من رو نگاه می کنه.

- اریاب جوان خیلی شبیه پدر بزرگ خودتون هستن!

همیشه مادرم می گفت من شبیه پدرم بودم اما حالا یه نفر دیگه بود که می گفت شبیه پدر بزرگم بودم.

با تعجب پرسیدم:

- شما از کجا می دونید؟

ماریلا گفت:

- جونیور در دوران جوانی با پدر بزرگت آشنا شده.

جدا!

به مادرم نگاه کردم.

- چرا اینطوری نگاه می کنی من اطلاع زیادی در مورد نحوه آشنایی جونیور با پدر بزرگت ندارم.

جونیور گفت:

- یادمه اون زمان پدر بزرگت من رو از مرگ نجات داد.

مرگ!

سرفه های جونیور شدید بود و من احساس می کردم که ناخواسته نفرینی رو روی اون اجرا کردم.

اون گفت:

- قصه زندگی من مفصله، فکر نکنم اونقدر فرصت داشته باشم. تنها این رو می تونم بگم که آنقدر به پدر بزرگت

مدیون بودم و هستم که حتی اگه ده ها بار بمیرم باز هم نمی تونم لطف اون رو جبران کنم.

خیلی کنجکاو بودم که بدونم پدر بزرگ واقعی من چه کاری رو برای اون انجام داده، اما به نظر می امد وضعیت

اون بدتر از اون چیزی بود که فکرش رو می کردم.

بالاخره تصمیم گرفتم که به اون کمک کنم.

- من می تونم به شما کمک کنم، اما مسائلی وجود داره که باید به صورت خصوصی با شما مطرح کنم.

جونیور گفت:

- ارباب جوان می خواهد به من کمک کنه؟!!

نگاه های کنجکاو ماریلا و مادرم باعث شد که حس کنم اونها حتما با این کار مخالفت می کنن.

ماریلا گفت:

- ارباب جوان، فکر نمی کنید برای شما خیلی زوده که در مورد چنین چیزایی صحبت کنید!

در حالی که لبخند می زدم، گفتم:

- شما در مورد من هیچ چیز نمی دونید، همیشه همیشه از روی ظاهر افراد قضاوت کرد.

قبل از اینکه ماریلا جوابم رو بده، مادرم زمزمه وار گفت:

- آلفرد می خوای چکار کنی؟! فکر نمی کنی داری زیاده روی می کنی؟

با ناراحتی گفتم:

مادر می دنم دارم چکار می کنم.

- اما تو نمی دونی که چه اتفاقی برای جونیور افتاده، اون وقت تو می خوای چکار کنی؟

در حالی که لبخندی به چهره نگران مادرم می زدم، گفتم:

- شما من رو خیلی دسته کم گرفتید.

مادرم با تردید گفت:

- امیدوارم بدونی داری چکار می کنی!

من آهسته گفتم:

اگه شما اجازه بدید، من همه چیز رو درست می کنم.

مادرم گفت:

- دیگه نمی دونم چی بگم احساسم میگه که تو مسائل زیادی رو از من مخفی کردی، امیدوارم بلایی سر خودت

نیاری.

این بار طوری که همه بشنوند گفتم:

- اگه جونیور اجازه بده و شما هم اینجا رو ترک کنید، من می تونم خیلی زودتر ایشون رو درمان کنم.

ماریلا می خواست اعتراضی بکنه که جونیور گفت:

- باشه بذارید ببینم که اریاب جوان چکار می تونن بکنن.

ماریلا در حالی که ایستاده بود، گفت:

- این احمقانه ترین چیزی بوده که توی عمرم از تو شنیدم.

به نظر می امد که اون دیگه امیدی به ادامه زندگی نداره برای همین هم به من اجازه مداوای خودش رو نمی داد!

نزدیک یک ربع ما در این مورد بحث می کردیم، به هر نحوی که بود ماریلا رو رازی کردم تا بتونم به جونیور

کمک کنم.

وقتی که مطمئن شدم مادرم به همراه ماریلا بیرون رفتن تنها با اشاره به عصای خودم، چندین طلسم بی رنگ رو

به سمت در ورودی کلبه فرستادم تا کسی نتونه وارد کلبه بشه.

منی دونم چرا جونیور به من اعتماد کرده بود، اگه جای اون بودم یه بچه رو اصلا قبول نداشتم.

میشه یه سوالی ازتون بپرسم.

جونیور گفت:

- بپرس.

چرا درخواست من رو قبول کردید؟!

جونیور در حالی که با صدای ضعیفی می خندید، به سختی گفت:

- خوب.....شاید به خاطر اینکه تو یه واینر هستی.

با تعجب گفتم:

این که دلیل همیشه!

- شاید، اما پدر بزرگ توی همین سن تو می تونست خیلی کارها بکنه.

پدر بزرگم؟!!

- بله، اون در زمانی نوجوانی در انواع ضد طلسم ها مهارت فوق العاده ای داشت، حتی اطلاعات اون در مورد بعضی از نفرین ها از من هم بیشتر بود و اگه شما مقداری از هوش و علم پدر بزرگت رو داشته باشی، شاید بتونی به من کمک کنی.

جونبور گفت:

- شاید کمی احمقانه به نظر بیاد اما من قدرت رو در وجود شما می بینم، درسته که خیلی خوب اون رو مخفی می کنید!

خیلی سعی کردم که تعجب نکنم برای همین هم گفتم:

شما در مورد چی حرف می زنید.

جونبور گفت:

- خیلی هم خوب می دونی، از همان اولی که وارد اینجا شدی من قدرتت رو حس کردم و کارهایی که بعد از ورودت انجام دادی این فکر من رو اثبات می کنه که تو یه فرد عادی نیستی.

منی تونستم خیلی خوب حالت چهره جونبور رو از پشت پرده تشخیص بدم، برای همین هم گفتم:

اما اینها دلیل همیشه! من تنها چندین طلسم ساده انجام دادم.

در عرض چند ثانیه پرده سیاه رنگ ناپدید شد و تمام فضای کلبه روشن شد و همزمان با اون بوی مشمئز کننده و بسیار زننده

نتونستم در مقابل اون بو واکنش نشون ندم، شدت نور کمتر از اون چیزی بود که من چشمان خودم رو در برابر نور ببندم.

در مقابل من پیرمری قرار داشت.

البته این رو تنها از روی موهای سفید رنگ اون تشخیص دادم، تمام صورت اون پوشیده از جوش های ریز و درشتی بود که مایعی شیرین هر از گاهی از اون ترشح میشد.

ماده ای که با برخوردش به زمین علاوه بر سوراخ کردن زمین سنگی کلبه، بوی مشمئز کننده ای داشت.

در تعجب بودم که چطوری این ماده پوست جونبور رو که کبو شده بود رو سوراخ نکرده بود. داستان استخوانی

جونبور مانند صورتش پر بود از اون جوش ها، انگار جوش ها تمام بدن اون رو پوشیده شده بود.

لبخندی روی صورتش بود که آگه هر کسی جای من بود از ترس جیغی می کشید، اما من تنها به اون نگاه می کردم.

جونپور که به نظرم خیلی رنجور و نحیف بود، گفت:

اینم یه دلیل دیگه، آخه کدوم بچه ای با دیدن این صورت همین طوی به من نگاه می کنه، حسی به من می گه که ارباب جوان از قبل می دونستن که صورت من چطوری هستش.

دیدم بهتر کمی از حقایق رو روشن کنم برای همین هم بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

- درسته، حق باشماست!

با این حرف من جونپور خیلی تعجب کرده بود، شایدم انتظار چنین جوابی رو از من نداشت.

در حالی که به سمت اون می رفتم، گفتم:

- من صورت شما رو از پشت پرده دیدم و حالا مطمئنم می تونم شما رو درمان کنم، اما باید به من قولی بدید.

جونپور که که به نظر خوشحال شده بود با شنیدن جمله پایانی غمگین شد.

لبهای اون خیلی کبود شده بودن و این نشانه خیلی بدی بود برای همین هم قبل از اینکه جوابی بده ، گفتم:

- البته بعد از اینکه درمانتون کردم.

با اشاره من عصا در دستام ظاهر شد و با صدای بلند طلسمی رو فرا خوندم و با عصای خودم به جونپور اشاره

کردم و همین اشاره کافی بود که جونپور توسط نوری سرخ احاطه بشه.

تمام نفرین هایی که من بلد بودم تنها با این طلسم های سرخ باطل می شدن و این یکی از اسرار مکنندگان بود.

حتی طلسمی وجود داشت که می تونست دهها نفرین رو باطل کنه، اوایل خیلی تعجب کرده بودم که چطور از یه

طلسم برای باطل کردن ده ها نفرین وحشتناک استفاده می کردن.

حتی جناب خشایار هم از طلسمی مشابه برای از بین بردن طلسم های سیاه استفاده می کرد.

به قول اون این طلسم مشابه طلسمی هستش که توسط مکنندگان استفاده می شد و من برای اولین بار این طلسم

رو اجرا کردم، از حالت ورنگ طلسم می تونستم بفهمم که اون رو درست اجرا کردم، اما از اثرات اون بی خبر بود.

نفرین های کتاب سرخ آنقدر پلید بودن که من هیچ گه سعی نکردم که اون رو روی کسی اجرا کنم!

با احاطه شدن بدن جونپور اون از شدت درد فریادی کشید و بعد از اون بیهوش شد.

صدایی اون برای لحظه ای آنقدر بلند شده بود که من رو به شک انداخت، چطور یه پیرمرد می تونست چنین

صدایی داشته باشه.

ماریلا با نگرانی گفت:

- چه بلایی سرش آوردی؟! -

در حالی که عصای خودم رو محکم در دستم، گرفته بودم، گفتم:
اون تا چند ساعت دیگه حالش خوب میشه تا اون موقع کسی نباید وارد کلبه بشه.
مادرم گفت:

- چرا کسی نباید وارد کلبه بشه؟! -

من در حالی که سعی می کردم تمام کسانی که من رو دوره کرده بودن رو آروم نگه دارم، گفتم:
- زمان لازمه تا طلسم های من روی اون اثر کنن در ضمن محیط اطراف اون برای همه خطرناکه.
ماریلا در حالی که با خودش حرف می زد، در اطراف حرکت می کرد و بالاخره نتونست بر خشم غلبه کنه.
- نبایدنباید می داشتم که یه بچه به اون کمک کنه!
جای هیچ نگ.....

- ساکت، فقط دعا کن که هیچ بلایی سر اون نیاد و گرنه من می دونم با تو!
ماریلا در تمام مدتی که از کلبه بیرون امده بودم طوری به من نگاه می کرد که انگار کسی رو کشتم.
مادرم گفت:

- ماریلا، بهتره به اعصاب مسلط باشی!

ماریلا برای لحظه ای ایستاد و به مادرم نگاه کرد .

- نمی تونم.. نمی تونم نگران نباشم! من باید اون رو ببینم، تو خودت می دونی اون تنها کسی هست که توی این
دنیا دارم. من باید اون رو به هر قیمتی که شده ببینم.

در یه لحظه غافلگیر شدم ، ماریلا با سرعت باورنکردنی به سمت کلبه رفت.

خواستم حرکتی بکنم که تمام سایه ها من رو دوره کردن، اما دیگه برای ماریا دیر شده بود.

بنگ.....صدایی که ناشی از برخورد ماریلا با سپرهای محافظتی که درو کلبه ایجاد کرده بودم، باعث شد که
همه سایه ها با سرعت به کمک اون برن.

مطمئن بودم با برخورد اون با حفاظ ها حداقل چند تا از استخوان هاش شکسته.

با خودم گفتم، من یه اشتباه رو دوبار تکرار نمی کنم و لبخند تلخی رو نثار سایه ای که کنار من قرار داشت کردم.
اگه روی جونیور طلسم سکوت رو گذاشته بودم هرگز مجبور نبودم که دیگران رو بیرون کلبه به دور از جونیور
نگه دارم .

متسفانه کلبه پر بود از ذرات انرژی و همین من رو به اشتباه انداخته بود، حتی سعی نکرده بودم طلسم سکوت رو
اجرا کنم.

مادرم در حالی که سرش رو به نشانه تاسف برای من تکان می داد، به سمت ماریلا دوید.

در حالی که به دنبال مادرم می رفتم، گفتم:

- تقصیر خودشه، نباید

می خواستم بگم که نباید جونیور رو ببینه، شاید قیافه جونیور رو می دید، فکر می کرد که من از قصد بلایی سر اون آوردم.

صورت جونیور در عرض چند ثانیه شروع به بزرگ شدن کرد و همزمان با ترکیدن جوش ها، مایع سیاه رنگی از اون ها بیرون می امد، مایعی که به بخاراتی سمی تبدیل می شد که تنفس اون خیلی خطر ناک بود.

وضعیت ماریلا به مراتب بدتر از اونی بود که تصورش رو می کردم، اون در اثر شدت ضربه بی هوش شده بود و ردی از خون روی گونه اون جاری شده بود، مادرم باعجله از درون کیسه ای قهوه ای پودری طلایی روی بدن اون می ریخت.

نمی دونستم چرا کاهنین دستور دادن از این پودر های م برای درمان استفاده کنن، همیشه افسوس می خوردم که درمانگران دنیای من به مراتب از جادوگرها ضعیف تر هستن.

البته استثناهایی هم وجود داشت ، کسانی بودن که واقعا می دونستن از پودرها به چه صورتی استفاده کنن.

نگاه سایه ها رو روی خودم حس می کردم، شاید بهتر بود یه توضیحی به اونهامی دادم، برای همین هم در حالی که سعی می کردم خودم رو پشیمان نشان بدم گفتم:

- تقصیر خودتون بود، شما جلوی من رو گرفتید و گرنه می تونستم جلوش رو بگیرم.

ماریلا حدود پنج ، شش متری از سپر فاصله داشت و این تنها حاکی از این بود که شدت برخورد اون خیلی بیشتر از انتظار من بوده.

نمی دونستم اونها چطوری می تونن با این سرعت حرکت کنن، حتی من هم نمی تونستم نصف سرعت اونها رو داشته باشم.

مادرم گفت:

- حالش خیلی بده من نمی تونم کاری کنم.

مادر برو کنار خودم کمکش می کنم.

با شنیدن این حرف تمام سایه ها مانند دیوار جلوی من رو سد کردن.

من گفتم:

- برید کنار من می تونم کم....

هنوزم حرف رو کامل نکرده بودم که.....

گوی اوپارال در کنارم ظاهر شده بود، گوی که در آتشی سبز قرار داشت ، گوی در حالی که روبروی من ظاهر شده بود، تصویری از گروهی رو نشان می داد.

همه سایه ها با تعجب و شگفتی به گوی نگاه می کردن.

هنوز از شک دیدن گوی سبز رنگ خارج نشده بودم که....

بنگ.....بنگ.....بنگ.....

صدای برخورد متوالی برخورد چیزی بامانع باعث شد که تمام سایه به سرعت به سمت کلبه برگردند.

سه تا از سایه ها به سپر برخورد کرده بودن!

نمی دونستم چه اتفاقی افتاده بود، انگار اونها ندیده بودن که چه اتفاقی برای ماریلا افتاده بود. مگر اینکه...

گوی اوپارال تنها زمانی که در خطر بودم ظاهر می شد و این تنها یه معنا داشت!

مطمئنا اتفاقی افتاده بود برای همین درحالی که هنوز همه در بهت و حیرت بودن، به سرعت خودم رو به اونها

فرستادم.

به سمت نزدیک ترین سایه ای که روی زمین افتاده بود، رفتم.

کسی که رو زمین افتاده بود، پسری جوانی که روبروی من قرار داشت، بیهوش روی زمین افتاده بود.

با اشاره عصای من که حالا کریستال اون به رنگ سرخ در آمده بود ظاهر شد.

اولش کمی به عصای خودم نگاه کردم و قبل از اینکه دیگران من رو از اون جوان جدا کنن ذهن اون رو در عرض

چند ثانیه زیر و رو کردم و بالاخره به اون چیزی که می خواستم رسیدم.

ده ها نفر در امتداد دروازه غربی وارد ملک پدربزرگ شده بودن، نمی دونستم اونها کی هستن و چی می خواستن!

اما نمی تونستم فعلا هویت خودم و مادرم رو افشا کنم برای همین هم در حالی که به مرد جوان کمک می کردم ، با

صدای بلند گفتم:

- عده ای از دروازه های غربی وارد املاک پدربزرگ شدن، نباید اجازه بدید که کسی وارد قصر بشه.

برای لحظه ای کریستال درخشید و ده ها پری نگهبان از اون خارج شدن.

سوسن در حالی که با سرعت به دور من می چرخید، گفت:

- علیجناب ما خطر رو حس می کنیم، اگه اجازه بدید ما به شما کمک کنیم.

وقتی که کارم با اون جوان تموم شد با یک طلسم ساده اون جون رو به هوش اوردم.

اون خیلی سریع بلند شد و اطراف رو نگاه کرد و در حالی که به نظر گیج می امد، گفت:

- خون آشاما... تعدادشون زیاده!

از چیزی که اون جون می گفت تعجب کردم، با اینکه گوی اوپارال در کنارم بود و می تونستم اونها رو ببینم اما باز هم از ظاهرشون نمی تونستم تشخیص بدم که از چه نژادی هستن.

مادرم با ترس گفت:

- اونا اینجا چکار می کنن؟! -

به نظر می امد که سایه ها کمی ترسیده بودن.

شاید اونها از اینکه جونیور یا ماریلا نیستن تا اونها رو راهنمایی کنن، ترسیده بود.

خیلی خونسر بودم انگار نه انگار کسی وارد حریم خصوصی ما شده.

من گفتم:

- نمی دونم، اما به زودی می فهمم!

مادر اینبار گفت:

- باید چکار کنیم! من خودم با اونها صحبت می کنم!

نه..... من میرم و همه باید از اینجا محافظت کنن، مطمئنم که اونا برای قصد شمی به اینجا اومدن.

رو به سوسن گفتم:

- وظیفه تمام پری ها اینه که به کمک سایه ها از قصر، مخصوصا مادرم مواظبت کنید.

انگار پری ها منتظر همین فرمان من بودن.

عصای من شروع به لرزش کرد و همزمان هزاران پری از اون خارج شدن!

پرواز اونها در کنار هم صدای هولناکی رو ایجاد کرده بود.

پری ها با سرعت سرسام آوری دور من می چرخیدن و خیلی سریع به دسته های کوچکی تقسیم شدن و وارد

سوراخ هایی شدن که روی سقف قرار داشت.

به سمت ماریلا رفتم و قبل از اینکه کسی بتونه کاری انجام بده، چندین طلسم رو برای بهبودی اون انجام

دادم. فرصت زیادی برای معاینه دقیق نداشتم.

به سایه ها نگاه کردم و گفتم:

- هیچ کدم از شما ها نباید دیده بشید، مطمئن هستم شما می تونید به خوبی از قصر محافظت کنید.

به مادرم نگاه کردم، نگرانی توی صورت اون موج می زد.

- مادر نگران نباش من می تونم از خودم مراقبت کنم.

مادرم با عجله گفت:

- صبر کن... منم با تو میام!

در حالی که به سایه ها نگاه می کردم که با سرعت باورنکردنی خودشون ناپدید میشدن، گفتم:

- مادر من قوی تر از اون چیزی هستم که فکرش رو می کنی؟! -

مادرم که سعی می کرد لبخند بزنه ،گفت:

- خون اشامان خیلی قوی هستن، حیف که نمی تونم هویت تو رو فاش کنم و گرنه هیچ کدوم از اونها جرات نزدیک شدن به ما رو هم نداشتن.

منظور مادرم رو نمی فهمیدم، اما فرصت رو داشتم از دست می دادم.

- مادر من می دونم....

صدای مادرم رو شنیدم که گفت:

- با این قیافه که همه ما رو می شناسن! من نمی تونم زیاد روی تو تغییر ایجاد کنم اما این کار بهتره از اینکه که اونا خیال کنن با یه بچه طرف هستن.

مادر نگران نباش فقط مواظب ماریلا باش.

قبل از اینکه مادرم سوالی از من بپرسه، ناپدید شدم.

حق با مادرم بود، نمی تونستم با همین قیافه در مقابل اونها ظاهر بشم.

می دونستم که اون گروه الان به نزدیکی های همان جایی رسیدن که توسط آدرین ظاهر شده بودیم.

- آدرین.....

پرنده ای باشکوه درست بر روی شانه های من ظاهر شد.

- برو از مادرم مواظبت کن، اگه یه دفعه در خطر بود اون رو به قصر منتقل کن.

آدرین بدون اینکه کاری بکنه، ناپدید شد.

با اینکه پری ها و سایه ها می تونستن از پس یه لشکر خون آشام بر بیان، اما نمی تونستم ریسک کنم.

وقتی که تغییر شکل کامل شد....

من در لباس کهنه و نخ نما درست روبروی گروهی که بدون اجازه وارد شده بودن، ظاهر شدم، عصایی خودم رو

که مثل شاخه بود رو تنها با تغییراتی در رنگ و کریستال در دست گرفته بودم.

من خودم رو هفتاد سال پیر تر کرده بودم و حالا موهای من آنقدر بلند شده بودن که مجبور شدم برای اینکه کمی

خشن باشم طلسمی کوچکی روی موهای خودم اجرا کنم.

ناخن های دستم به رنگ سیاه متمایل شده بودن و آنقدر بلند و تیز شده بودن که می تونستم با اونها گوشت ببرم.

نمی دونستم صورتم چطوری شده وقت نگاه کرن خودم رو توی آینه هم رو نداشتم.

البته تغییر شکلی که انجام داده بودم با کمی اغراق بود تا کمی ترسناک بنظر بیام، حتی احساس می کردم دندان های نیشم بلند شدن.

با صدای بلند درست روبروی گروهی که وارد قصر شده بودن ظاهر شدم.

با ظاهر شدن من صدای شمشیرهایی رو شنیدم که به طرف من گرفته شد.

جمعی بیست الی سی نفر رو می دیدم که عده ای با ترس و عده ای هم با شمشیرهای کشیده به من نگاه می کردن.

من در حالی که لبخند می زدم، گفتم:

- بهتره مواظب باشید که اون شمشیرها رو به طرف کی گرفتید.

روبروی جمع مردی هیکلی قرار داشت که به نظر می آمد که خیلی قویه، روی صورت اون زخم های ریز و درشتی قرار داشت که چهره اون رو دو چندان وحشتناک کرده بود، اون تنها کسی بود که اصلا از ظاهر شدن من ترسیده بود.

لباسی یک دست سیاه پوشیده بود که می تونستم از زیر رداش برق دسته شمشیری طلایی رو ببینم که واقعا من رو تحت تاثیر قرار داده بود.

در سمت راست اون دختری جوان که به نظرم هجده الی بیست ساله بود قرار داشت، از قیافش اصلا خوشم نمی آمد.

با اینکه از دیدن من ترسیده بود اما من می تونستم غرور و خودخواهی رو در چهره اون ببینم، اون نسبتا زیاد بود و بدنی متناسب داشت.

پوست بدنش نسب به سایرین سفید تر بود و به نظرم اگه تنها با من ملاقات می کرد حتما از ترس فرامی کرد. در سمت چپ اون هم یه جن لاغر اندام با پوست سبز تیره قرار داشت که اون هم به نظرم از دیدن من تعجب نکرده بود..

با اینکه خیلی دوست داشتم به ذهن همشون نفوذ کنم، خودم رو کنترل کردم.

- چطور جرات کردید بدون اجازه وارد اینجا بشید؟!

مرد هیکلی گفت:

- من کارل دراگولا هستم اومدم اینجا تا با صاحب قصر ملاقات کنم، اگه به ایشون اطلاع بدید حتما من رو می شناسند.

در حالی که سعی می کردم ظاهر قضیه رو حفظ کنم، گفتم:

یه دراکولا! تا اونجایی که من اطلاع دارم صاحب این قصر هرگز با یه داکولا ملاقات نکرده و در ضمن شما از کجا می دونید که صاحب این قصر در اینجا حضور داره.

کارل در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- من اینجا اومدم تا با ایشون ملاقات کنم و قصر رو از ایشون بخریم.

در حالی که به این حرف اون پوزخندی میزدم، گفتم:

- فکر نکنم، تا اونجایی که می دونم صاحبان این قصر اصلا تمایلی برای فروش این قصر ندارن.

اوف.....عجب پیرمرد احمقی..... سن زیاد روی عقلشم تاثیر گذاشته...اون هنوز نمی دونه با کی داره حرف می زنه.

می تونستم ببینم کارل از حرف زدن دختر جوانی که کنارش قرار داشت، ناراحت شد بود اما کاری نکرد که اون رو از حرف زدن باز داره.

اون دختر صدای نازک و سوهانمانندی داشت و در عین حال می شد فهمید که خیلی بی ادبه!

سعی کردم که اون دختر رو با کمی تعریف از خودم بترسونم، برای همین هم گفتم:

- بهتره مراقب باشید که کجا هستید! فکر نکنم شما چندان تجربه ای داشته باشید تا حالا کسی جرات نکرده من رو احمق خطاب نکرده.

اون دختر آنقدر غرور داشت تنها با یه پوزخند گفت:

- بهتره بری به اربابت بگی که جناب کارل دراکولا اومدن..... پیرمرد احمق.

خیلی سعی کردم بلایی سر اون نیارم، من از آدمهایی مثل این دختر که خیال می کنن همه چیز ارث پدریشون بوده و می تونن به همه کسی و هر چیزی تسلط داشته باشند، بدم می آمد.

با لحن تهدید آمیزی گفتم:

- فکر کنم کسی به تو ادب یاد نداده، مواظب باش چون ممکنه خوشگلیت رو ازت بگیرم و به جای صورت نچندان زیبای چند تا دهن گشاد بذارم که تا آخر عمرت بتونی به این وراجی هات ادامه بدی.

این حرف های من باعث شده بود که نه تنها اون دختر کم نیاره بلکه با کمال پرویی به من گفت:

ایش.....انگار این پیرمرد خول شده، انگار ن.....

با اشاره دستم دو سوزن طلایی درست در کنار صورت دختر ظاهر شد و در عرض چند ثانیه دهان اون رو با نخ های نامرئی دوخت.

از یه طرف اعصاب وراجی های اون رو نداشتم و از طرفی هم می دونستم گوی اوپارال هیچ موقع اشتباه نمی کنه.

و احساس سوسن هم مزید بر علت بود.

دیگه داشت کنترلم رو از دست می دادم برای همین هم گفتم:

- بهتر زودتر از اینجا برید بیرون تا بلایی سرتون نیاردم.

سوزی عزیزم.....چه بلایی سرش آوردی پیرمرد احمق!

این صدای کارل بود که به نظر خیلی با تعجب و ترس به اون دختر نگاه می کرد.

در حالی که به ادا و اصول های اون دختر که تازه فهمیده بودم اسمش سوزی هست نگاه می کردم، گفتم:

- این یه تنبیه کوچکی بود تا اون بدونه که هیچ موقع نباید به یه بزرگتر بی احترامی کنه.

کارل که به نظرم عصبانی شده بود، گفت:

- بهتره زود طلسمت رو باطل کنی و گرنه من می دونم با تو!

در حالی که می خندیدم، گفتم:

- بهتره زود اینجا رو ترک کنید، خیلی از وقت من رو گرفتید!

خواستم برگردم که

- پیرمرد گستاخ چطور جرات کردی که روی دختر ارباب جادو کنی.

این صدای متعلق به جنی بود که به همراه خون اشامان وارد ملک پدر بزرگ من شده بود. از نوک انگشت دستش

جرقه هایی بیرون می زد.

به نظرم اون از حرف هایی که زده بودم ناراحت شده بود، اون یه جن معمولی نبود. لعنت به من که از همان اول

نفهمیدم که اون.....

این بار واقعا تعجب کرده بودم!

- یه جن سرباز! چطور.....چطور ممکنه یه جن سرباز در خدمت یه خون آشام باشه؟!!

با این حرف من کارل که صدای اون به مراتب خشن تر شده بود، با حالتی تدافعی گفت:

- اون جن سرباز نیست، تازه مگه به جزء جن معمولی هم جن دیگه ای می شناسید.

در حالی که با صدای بلند می خندیدم، گفتم:

- من خیلی بیش تر از همه شما در مورد نژاد ها می دونم، من واقعا متعجبم چطور یه جن سرباز در خدمت

شماست!

اون جن گفت:

- ارباب من با جناب کارل دوست هستن و ایشون هم من رو برای کمک به ایشون من رو فرستادن تا این ملک

رو از شما پس بگیریم.

با صدای که مو رو بر تن هر انسانی بلند می کرد، گفتم:

- حالا می فهمم برای چی اینجا پا گذاشتید، زود این ملک رو ترک کنید تا بلایی سرتون نیاوردم.
اون دختر با کمال پرویی در حالی که از شدت ترس و ناتوانی گریه می کرد دستش رو زیر رداش برد و
شمشیرس نقره ای که روی دسته اون دو حرف S, D حک شده بود رو بیرون آورد.

در حالی که با دست به اون اشاره کردم، گفتم:

- مواظت باش که کاری احمقانه ای انجام ندی و گرنه سوزن ها.....

با اشاره دستم دوباره اون سوزن ها بالای سر اون دختر ظاهر شدن و همین کار من کافی بود که دختر پا به فرار
بذار و عده ای هم برای کمک به دنبالش به شکل احمقانه ای بدوند.

می تونستم هاله ای از ترس رو در اطراف همه حتی اون جن ببینم.

اکثر خون آشامان از شمشیر برای انجام طلسم استفاده می کردن و همین هم باعث شده بود که خون آشامان به
مراتب قوی تر از جادور گر ها باشن، اما عصایی کاهنین به مراتب قوی تر از چوب جادوگر ها و از نظر قدرت با
اونها برابر بود.

طلسم هایی که خون آشامان به سمت سوزن ها می فرستادن با اختلاف زیادی از کنار اونها رد می شد، از یه طرف
نگران بودن که آسیبی به اون دختر بزنن و از طرفی هر لحظه اون دختر جوان با توان بیشتری می دوید که تنها
عده معدودی می تونستن به اون برسن.

نمی دونستم چرا از دیدن این صحنه اصلا خوشحال نشدم، با اینکه می دونستم که هر از گاهی باید از نیرو های
سیاه خودم استفاده کنم.

دستم رو به سمت اون گرفتم و در یک چشم به هم زدن سوزن ها ناپدید شدن.

در دستان کارل شمشیری طلایی با شکل و شمایل عجیب و غریب ظاهر شده بود، شمشیری که روی اون نقشی از
خفاشی سیاه حرکت داشت.

با اشاره کارل جن سرباز به من حمله کرد، طلسم اون حتی به یک متری من نرسید که نا پدید شد .

در یک آن همه من رو محاصره کردن و با شمشیرهای خودشون انواع و اقسام طلسم ها رو به سمت من می
فرستادن.

در یک لحظه آتشی آبی در اطرافم ایجاد شد و تمام طلسم ها در عرض یک ثانیه تمام اون ها رو جذب کرد.

با صدایی که اصلا مال خودم نبود، گفتم:

- خودتون خواستید.

از جادوی ویژه خودم استفاده کردم و جن رو تبدیل به تیکه یخی کردم و در عرض یک صدم ثانیه دو نفر از خون آشام ها رو به خفاشی زشت تبدیل کردم .

شاید هم اینها در چند ثانیه رخ داده بود.

ناخن های دستم تغییر کرده بود و این تغییر از دید کارل پنهان نماد، حتی لباسام بدون اینکه اراده کرده باشم، به

لباس سیاه فخاری بدل شده بود که روی اون پر بود از نقوش مار و پرند هفت رنگ.

داشتم کنترل رو از دست می دادم، نمی دونم شاید کمی زیاده روی کرده بودم اما از این وضعیت خودم خیل راضی بود.

برای اولین بار ترس رو توی صورت کارل می دیدم.

با اشاره عصای من ده خون آشام که به مراتب جوانتر بودن و نمی دونستن چکار کنن، خشک شدن !

خودتون خواستید، اول اون دختر.....

موجودی در درونم بیدار شده بود، قسمتی از وجودم می خواست که درسی به اون دختر بدم که تا ابد این روز رو

فراموش نکنه و از طرفی دوست نداشتم از قدرت خودم سوء استفاده کنم.

اما همین یه لحظه کافی بود که توسط طلسمی به عقب پرت بشم.

آنقدر قدرت داشتم که طلسم های معمولی تاثیری روم نداشته باشه.

از یه طرف از دست خودم عصبانی شده بودم و از طرفی می خواستم بلایی سر کسی بیارم که اینکار رو کردم.

با دیدن سوزان دیگه نتونستم کنترلی روی خودم داشته باشم .

احساس می کردم که دارم تغییر می کنم، ناخون های دستم به شکل ترسناکی سیاه شده بودن.

تنها یه نگاه من باعث شد که سوزان با صورتی که مثل گچ سفید شده بود روی زمین بی افته.

برای لحظه ای از خودم بدم اومدم، من یه انسان بودم نه یه حیوان.... من حق نداشتم از قدرت های خودم بر علیه

کسی اون هم به خاطر یه توهین استفاده کنم.

یاد قولهایی افتادم که به دیگران داده بودم، من نباید از قدرت هام سوء استفاد می کردم.

مدتی طول کشید تا خشم فرو کش کند، خشمی که به همان سرعتی که ایجاد شده بود از بین رفت.

در حالی که چندین طلسم قدرتمند رو دفع می کردم سوزان رو زیر نظر داشتم.

اون مثل یه مجسمه به من نگاه می کرد و حتی تکون هم نمی خورد!

کارل که متوجه نگاه های من شده بود، گفت:

- چکارش کردی، تو کی هست؟! -

در حالی که با صدای بلند می خندیدم، گفتم:

- من محافظ شخصی این خانواده هستم و هیچکس حق نداره به اونها آسیب بزنن، در عرض چند ثانیه به ذهن اون حمله کردم.

من باید می فهمیدم که اون به چه دلیل اینقدر به این قصر علاقه نشان میده! شعله های آبی که من رو در بر گرفته بود تمام طلسم ها رو یا دفع می کرد. وقتی که وارد ذهن اون شدم، احساس کردم که اون با کسی ارتباط برقرار کرده بوده! اما چه کسی؟ خون آشام ها راز های زیادی داشتن رازهایی که کمتر کسی از اونها اطلاع داشت، ارتباطی که در میان خون آشام ها وجود داشت قوی تر از هر نوع ارتباط ذهنی بود و این باعث شد که من کمی بیشتر احتیاط کنم. چرا...چرا اونها وارد اینجا شدن...با اینکه اون دلایلی رو برای این کار گفته بود، اما من نمی تونستم باور کنم. اوایل مقاومت زیادی می کرد، اما من تنها با اندکی فشار تمام دیوارهای ذهنی اون شکستم و بعد از مدتی به اون چیزی که می خواستم رسیدم.

از طرفی از اینکه می دیدم خود جناب خشایار برای خرید این ملک اون هم با چه مبلغ گزافی اقدام کردن، خیلی تعجب کردم.

در حالی که از ذهن اون خارج می شدم، با خودم گفتم:

- بدبخت حق داشته که خیال کنه که پدربزرگ (جناب خشایار) به اون کلک زده، خون آشامی که رو بروی من قرار داشت در عرض یک چشم بهم زدن شکست خورده بود و این چیزی بود که من از پدربزرگ انتظار داشتم. قدرت های مافوق طبیعی و غیر عادی اون باعث شده بود که اون به طرز بدی شکست بخورد. کارل که از شدت درد روی زمین به خودش می پیچید، با صدای بلندی گفت:

- لعنتی... تو کی هستی... اوه..لعنت..لعنت به.....

برای لحظه ای ترسیدم که زیاده روی کرده باشم، اون دیوانه وار می خنید و در حالی که سعی می کرد از روی زمین بلند بشه گفت:

- گور خودت رو با دستت کندی، تو به من که یکی از محافظان پادشاه هستم حمله کردی و تا چند.....

هنوز حرفش رو به طور کامل نکرده بود که، صداهای آپارات های متوالی باعث شد که من خیلی سریع واکنش نشان بدم.

بازم یه بی دقتی اصلا برام مهم نبود که اون کیه، هر چند که می دونستم اون چه کسای رو خبر کرد.

برای لحظه ای ترسیدم، ترسیدم از اینکه کنترل اوضاع رو از دست بدم.

می دونستم که چه کسانی وارد ملک من شدن، کسی که کارل برای اون خدمت می کرد.

تنها کاری که می تونستم بکنم تغییر طرح لباسم بود.

بله، پادشاه خون آشاما به همراه یازده محافظ و یک پسر جوان..... تمام کسانی که ظاهر شده بودن، تحت تاثیر مناظر اطراف قرار گرفته بودن،

همه کسانی که با کارل آمده بودن به طور رقت انگیزی روی زمین افتاده بودن، سوزان هم به طرز..... سوزان! این صدای مرد جوانی بود که با سرعت خودش رو به سوزان رساند.

اون حتی حضور من رو نادیده گرفته بود.

با دیدن پادشاه خون آشامان شکه شدم! لحظه ای خیال کردم پدر بزرگ واقعی من زنده شده اونا مثل سیبی بودن که از وسط دونیم کرده باشن.

اون پیرمردی قد بلندی بود که از نظر چهره شباهت خیلی زیادی با پدر بزرگم داشت، ریش اون نسبتا بلند بود و رگه هایی از خاکستری رو در اون می دیدم.

پادشاه خون آشامان در حالی که به سمت من می آمد به طرح و نقوش لباسم با دقت نگاه می کرد و هر از گاهی هم به اطراف نگاه می کرد.

اون وقتی که از کنار جن سرباز رد می شد با اشاره دست اون اجنه رو آزاد کرد.

جن سرباز به محض آزاد شدن قصد داشت به من حمله کنه، اما با دیدن فرمانروا به سرعت ناپدید شد.

می دونستم که پادشاه خون آشامان قدرت های فوق العاده ای داره. اون به همین خاطر خیلی مشهور بود.

بیشتر شهرت اون به خاطر عدالت و قدرت بی نظیرش در دوئل بود، حتی جناب خشایار هم خیلی از اون تعریف می کرد.

وقتی به نزدیکی من رسید، من به نشانه احترام کمی سرم رو خم کردم.

- از دیدارتون خوشبخت شدم.

اون در حالی که به من نگاه می کرد، گفت:

- منم همینطور، اما انگار در موقعیت خیلی بدی با هم آشنا شدیم.

صدای اون گرم و بدور از هر گونه تهدیدی بود، اما من نمی تونستم مراقب نباشم برای همین هم چند جادوی کوچیک روی خودم اجرا کردم.

اون لباسی یک دست سفید پوشیده بود، لباسی ساده که ابهت خاصی به اون داده بود.

بر عکس اون یازده نفر دیگه همه یک دست پوشیده بودن و هر کدوم از اونها به خون آشام ها آسیب دیده کمک می کردن.

من گفتم:

- میشه دلیل حضور خودتون رو در اینجا بدنم، فکر کنم یه پادشاه کارهای خیلی زیادی داشته باشه!

با این حرف ، توجه اون رو به خودم جلب کردم.

- شما من رو می شناسید؟!

من در حالی که می خندیدم ، گفتم:

- هر کسی که کمی از علوم جادویی سر رشته داشته باشه آوازه جناب فردریک دراکولا رو شنیده، شما هفتمین

نوه کنت دراکولا هستید. حتما دلیلی جود داره که شخصا از آلمان به اینجا امدید.

چشمان سبز رنگ اون روی لباس های من قرار داشت و بدبختانه من هم فرصت نداشتم که طرح مارها رو عوض کنم.

تنها کاری که کردم حذف پرنده ای هفت رنگ بود.

اون در حالی به من نگاه می کرد، گفت:

- نمی دونم چرا و به چه دلیل شما به یکی از فامیل های من اون هم در ملک شخصی خودش حمله کردید؟!

در حالی که سعی می کردم ناراحتی خودم رو از این حرف مخفی کنم، گفتم:

- چی؟! فکر کنم اطلاعات غلطی رو به شما دادن، این ملک از آقای کارل دراکولا اون هم به مبلغ یک میلیون سکه طلا خریداری شده.

لحظه ای سکوت کردم تا عکس العمل اون رو ببینم و سپس ادامه دادم.

- اما انگار ایشون چشم طمع به قسمتی از این ملک دارن.

به نظر می امد که اون تعجب کرده بود.

- چطور ممکنه؟!

من این بار به سردی گفتم:

- ایشون خیال کردن که محافظ بودن و اینکه یکی از فامیل های خانواده سلطنتی هستن می تونن هر کاری رو

بکنن، این قصر مطعلق به بانوی من و پسرشون هست و من هم دستور اکید دارم که از اینجا محافظت کنم.

فردریک گفت:

- آیا برای اثبات این حرفتون دلیلی دارید؟

من گفتم:

- همین که الا شما درون قصر هستید و مورد حمله قرار نگرفتید و اون حوض می تونه دلیل قانع کننده ای باشه.

پدر..... پدر..... حال سوزان خوب نیست!

فرمانروا به من نگاهی انداخت و در حالی که به سمت اون پسر می رفت ، گفت:

- میشه به من اجازه بدید که زخمی ها رو به مقرر خودمون منتقل کنم.

من نگاهی به فردریک انداختم و بعد از مدتی فکر کردن، گفتم:

- شما می‌تونید تمام خون آشامان رو به جزء اون مرد و دخترشون به هر کجایی که دوست دارید منتقل کنید. چندین خفاش سیاه و بد ترکیب رو که در اطرافم می‌چرخیدن رو به حالت واقعی خودشون در آوردم. از یه طرف طلسمی روشن قرار دادم که نتونن هیچکدوم از چیزایی رو که اینجا دیدن افشا کنن. وقتی اونها دیدن به حالت اصلیشون در اومدن، به سرعت یه سمت کسانی رفتن که توسط محافظین، محافظت می‌شدن.

اون از این کارم شگفت زده شده بود، حتی می‌تونستم نگاه تحسین بر انگیز اون رو ببینم. اون لحظه مکث کرد اما بعد از اون با اشاره ای به محافظان خودش، تمام افرادی که توسط من به نحوی آسیب دیده بودن رو به مکان نامعلومی منتقل کردن.

رفتار محافظین خیلی عجیب بود، اونها تنها من رو زیر نظر داشت! حتی موقعی که ظاهر شدن هم حرکتی نکردن تا به من حمله کنن و این خیلی عجیب بود.

فردریک خیلی با دقت سوزی رو معاینه می‌کرد، از این فاصله هم می‌تونستم قدرتی رو که اون برای درمان سوزان به کارم می‌برد رو حس کنم.

می‌دونستم تلاشش اون بیهوده است، اما باز هم هیچگاه نمی‌تونستم ادعا بکنم که طلسم های من بی رقیب هستن. کارل به کمک یکی از محافظین از روی زمین بلند شده بود اون در حالی که به سمت ما می‌آمد گفت:
- این پیرمرد!.....

تنها یه نگاه باعث شد که اون حرفش رو قطع کنه.

با حالت تهدید کننده ای، گفتم:

- مواظب باشید که چطور حرف می‌زنید، فکر نکنم شما هم دوست داشته باشید به سرنوشت این دختر دچار بشید. این حرف من باعث شد که اون جوان که حالا می‌فهمیدم فرزند فرانک دراکولا بود، به سمت کارل حرکت کرد. فرزند فردریک دراکولا لاغر اندام و در عین حال خوش قیافه، موهای مشکی و صورتی که به نظر من از خشم قرمز شده بود و لباسی رسمی که اون هم مثل سایرین مشکی بود.

خیلی تعجب کرده بودم، چطور اون می‌تونه فرزند فرانک دراکولا باشه!

اون وقتی به نزدیکی کارل رسید با حالت عصبی گفت:

- عمو، چه اتفاقی افتاده؟! چرا سوزان اینطوری شده!

کم کم داشتم می‌فهمیدم که چرا پادشاه شخصا برای این کار اومد، کارل برادر اون بود! منی میدونستم که اون با خاندان سلطنتی نسبتی داره، اما نه اینطور.

اون به سمت من برگشت و با حالت عصبی گفت:

- چطور جرات کردید که چنین بلایی رو سر اون بیارید، حتی طلسم های قوی من هم نمی تونه طلسم های روی اون رو از بین ببره!

من با بی تفاوتی گفتم:

- این برای اون درسی خواهد شد که همیشه این رو مد نظر داشته باشید که نباید به بزرگتر از خودتون بی احترامی کنید، حتی اگه اون خدمکار شما باشه.

به نظرم اون پسر عاقل تر از اونیه بود که بخواد با من در بیافته برای همین هم به سمت پدرش رفت که با چهره درهم زمزمه وار طلسم هایی رو می خواند.

سوزان در حالتی از خالصه فرو رفته بود چندین متری از روی زمین فاصله گرفته بود.

بعد از مدتی فردریک با چهره ای درهم به من نگاه کرد و گفت:

- دو طلسم هست که نمی تونم از بین ببرمشون، شک دارم کسی بتونه به اون کمک کنه.

با این حرف اون برای اولین اشک رو در چهره کارل دیدم، به نظرم اون خیلی سعی می کرد گریه نکنه.

- چه بلایی سر دخترم اومده؟! برادر چی شده؟! مگه چه طلسمی روی اونه!!! فردریک...

فردریک در حالی که به من نگاه می کرد گفت:

- من نمی دونم شما کی هستید، اما این رو می دونم کار اشتباهی کردید که این بلا رو سر این طفل معصوم در آوردید.

نتونستم جلو خنده خودم رو بگیرم.

- اوه، شما به این دختر میگیذ طفل معصوم!

منی دونم چطوری کارل تونسته بود شمشیرش رو به سمت من بگیره.

قبل از اینکه اون بتونه جادویی اجرا کنه، شمشیر توی دستش داغ شد و اون در حالی که فریادی از درد کشید شمشیر رو زمین انداخت.

همین حرکت اون کافی بود که تمام یازده محافظ شمشیر های خودشون رو به سمت من بگیرند.

جناب فردریک گفت:

- قدرت های شما واقعا من رو تحت تاثیر قرار داده اما شما باید به خاطر بلایی که سر این دختر آوردید در داگاهی عادلانه محاکمه بشید.

من با خونسردی احمقانه ای گفتم:

- این من نیستم که باید مجازات بشم.

با دست به کارل اشاره کردم.

- تو، تو باید مجازات بشی که به خاطر بدست آوردن چیزی که مال تونیست حظری حتی مالک این قصر رو بکشی، تو باعث شدی که عهدی رو که پادشاه اجنه با کاهن اعظم بسته بود شکسته بشه و این تنها گوشه ای از عواقب کار تو هست.

انگشت اتهام رو به سمت کارل گرفته بودم و اون از شنیدن چیزایی که من می گفتم وحشت کرده بود.

فردریک در حالی که سر خودش رو به نشانه نفی حرفی های من تکان می داد، گفت:

-نه، شما دارید اشتباه می کنید! اون قانون تنها در صورتی که

اون در حالی که با تعجب به من نگاه می کرد، گفت:

- این غیر ممکنه؟

قبل از اینکه کسی بتونه کاری بکنه، اطراف همه کسانی که اونجا حضور داشتن مانعی ایجاد کردم که کسی نتونه فرار کنه، از یه طرف داشتم در مورد چیزی که وجود خارجی نداره بلف می زدم و از طرفی می خواستم رازی رو برای یه دوست قدیمی افشا کنم.

راز هویت خودم.

من گفتم :

- جناب فردریک شما دوست پدر بزرگم بودید.

قبل از اینکه کسی بتونه حرفی بزنه، خیلی سریع تغییر کردم.

عده ای بادیدن تغییر شکل من شمشیر های خودشون رو به سمت من گرفته بودن، اما کسانی که باتجربه تر بودن تنها به من خیره شده بودن.

-چی؟! باور نکردنی! یه بچه همه شما ها رو به این روز در آورد.

این صدای پسر جناب فردریک بود.

- اوه..خدای من.....این غیر ممکنه.....

همه با دهانی باز به من نگاه می کردن!

من که حالا به حالت عادی درآمده بودم، گفتم:

- نمی دونستم مجبور میشم که به این زودی هویت خودم رو برای یکی از دوستان پدر بزرگم فاش کنم.

در تمام زمان هایی که در دنیایی مردگان بودیم پدر بزرگ در باره دوستان و دشمنان خودش حرف می زد.

-من با ناراحتی گفتم:

- بله، من نوه کاهن اعظم هستم آگه می بینید هویت خودم رو براتون افشا کردم این بود که می ترسیدم کار به جاهای باریک بکشه و من مجبور بشم به شما آسیب بزنم.

کارل در حالی که پوزخندی می زد گفت:

- یه بچه!

کارل ساکت شو! بعدا در این مورد با تو حرف می زنم.

فردریک به سمت من امد و من رو بغل کرد.

- اوه ..خدای من...تو چقدر شبیه آلفردی؟!!

احساس خوبی داشتم،می دونستم که می تونم به اون اعتماد کنم.

من گفتم:

- بله،این دومین باری که توی این روز این رو می شنوم.

تمام محافظین به من نگاه می کردن،شاید توی این فکر بودن که یه بچه پانزده ساله چطوری می تونه این بلا ها رو سر یه دراکولا بیاره.

شاید بگید که چطور ممکنه یه دراکولا با پدربزرگ من دوست باشه، این رابطه بر می گشت به پدر پدربزرگم که با پادشاه قبلی خون آشام ها که با هم خیلی صمیمی بودن.

کارل در حالی که به من چشم غره می رفت گفت:

- نمی تونم باور کنم که یه بچه بتونه این کارها رو انجام بده.

کارل،به اندازه کافی دردرس درست کردی؟!بهتر نیست ساکت باشی!

به نظر می امد که کارل از حرف هایی که جناب فردریک می زد،خیلی ناراحت شده بود.

فرمانروا با بهت و شگفتی گفت:

- مشیه بگی چطوری تغییر شکل داده بودی،حتی من هم نفهمیدم که ممکنه تو تغییر شکل داده باشی.

اون مکتی کرد و سپس پرسید:

- چرا تغییر شکل داده بود،مطمئنم کسی جرات نداره به نوه کاهن آسیب بزنه.

من دشمنن زیادی دارم که مطمئنم هیچکس حتی شما هم در مورد اونها چیزی نمی دونید.

یکی از محافظین که به نظر پیر تر از دیگران بود گفت:

- چطوری این بلا رو سر تنها دختر خاندان درکولا در آوردی؟!در شگفتم که به عواقب کارهات فکر کردی؟

بدون هیچ مقدمه ای گفتم:

- وقتی کسی وارد این ملک میشه اگه مواظب رفتارش نباشه به همین بلا گرفتار میشه، البته من خیلی خودم رو کنترل کردم!

فردریک که به سوزان نگاه می کرد، گفت:

- من نمی تونم تعجب کنم، پدربزرگ تو هم در دوران جوانی قدرت های زیادی داشت، اما این طلسم فرق می کنه! بهتره بگم یه نفرین که ساخته دست منه و فکر نکنم کسی بتونه بدون آسیب زدن به این دختر اون رو باطل کنه. در تمام این مدت از یه طرف مجبور بودم به سوالات فرمانروا پاسخ بدم و از طرف دیگه مجبور بودم خیلی مراقب باشم!

- با دخترم چکار کرد، کره.....

با اشاره دستم دوباره همون سوزن ها بالای سر کارل ظاهر شد.

با صدایی که مربوط به نیمه دوم زندگی من بود، گفتم:

- این نفرین رو تنها من می تونم باطل کنم، نفرینی که نسل به نسل به فرزندان و نوه های تو منتقل میشه و اگه تا هفت نسل نتونی درمانی برای اون پیدا کنی.....

یه لبخند من کافی بود که همه روی من حساب دیگه ای باز کنن.

صدای من باعث شده بود که همه کمی عقب برن، حتی فرمانروا!

جناب فردریک گفت:

- چطور، من تا حالا چنین چیزی نه دیدم و نه شنیدم؟!

من گفتم:

- سکوت ابدی با استفاده از چهار نفرین ساخته شده که من لزومی نمی بینم بیشتر از این در موردش صحبت کنم ساخته شده، که علاوه بر ماندگاری قدرت زیادی داره که باعث میشه فرد رو از هر کاری عاجز کنه، البته من تنها به خاطر شما که دوست پدربزرگ هستید حاضرم تنها با یه شرط اون رو آزاد کنم.

اگه محافظین همزمان به من حمله می کردن، ممکن بود بلایی سرم بیاد و من اصلا دوست نداشتم به همین زودی ها اون هم بر اثر اشتباه یه خون اشام عوضی دچار مشکل بشم.

هر چی بیشتر به فرمانروا نگاه می کردم، بیشتر یاد پدربزرگم می افتادم، انگار پدربزرگم تنها چندین سالی پیر تر شده.

چه شرطی؟!

وقتی جواب فرمانروا رو شنیدم، گفتم:

- به شرطی حاضر ام اون دختر رو از شر طلسم ها رها کنم که تمام افراد حاضر در این جمع به جزئ شما حاضر بشن قسمتی از حافظه خودشون رو پاک کنم.

عده ای از محافظان با خشم و عده ای هم با تعجب به من نگاه می کردن، تمام کسانی که به عنوان محافظ پادشاه آمده بودن، افرادی میان سال و باتجربه ای بودن.

از همه بدتر کارل بود که به زور جلوی خودش رو گرفته بود، می دونستم خون اشامان موجودی درونی هم دارن که قدرتشون به مراتب بیشتر از هر موجودی دیگه ای هست، اما منم هر کسی نبودم..... شاید اگه اون سوزن های طلایی نبودن اون به من حمله می کرد.

پس از مدتی که اجازه دادم فرمانروا با محافظینش مشورت کنه، اون گفت:

- نمی تونم بذارم اینکار رو بکنی ، من بهت اطمینان می دم که هیچکسی از این جمع راز تو رو فاش نخواهد کرد.

می دونستم که ممکنه با درخواست من مخالفت بکنید اما شما چاره ای ندارید!

حداقل به خاطر این دختر، مطمئن باشید آنقدر قدرت دارم که بتونم تمام دیوارهای ذهنی محافظینتون رو بشکنم. من احترام زیادی برای شما قائل هستم اما نمی تونم امنیت مادرم رو به خطر بندازم، از شما خواهش می کنم کمی فکر کنید.

بعد از مدتی کوتاه یکی از محافظین گفت:

ما حاضریم این کار رو انجام!

پایان